

اما مگر گوش فردانه بدهکار بود؟ هنوز داد میزد:
 - تر و خدا به چه روز و روزگاری گرفتار شدیم؟...
 جلو چشم مردم همیشه همچی کاری کرد؟ ای فاحشه شلخته...
 روز روشن، تو خونه های مردم، تو دکونا، لای
 بازهای سیب زمینی از اون کارا میکنی هر جای؟
 خجالت بکش. بسه!

اول کسیکه متوجه صدا شد و خود را به ماجرا رسانید
 خاله عطیه بود. در حالیکه گوشه های چادر خود را از دو
 طرف جمع کرده در مشت گرفته بود و دمپایی تخت چوبی
 خود را صدا میداد به فردانه نزدیک شد. در این اثنا اسماعیل
 بقال بزحمت، خود را جمع و جور کرده بود و داشت بند
 زیر جامه را جابجا میکرد تا دگمه های شلوارش را ببندد.
 عطیه هم يك تف گنده انداخت، البته نه به طرف اسماعیل
 بلکه بطرف «مائده» انداخت.

فردانه ادامه داد:

- دیدی خاله عطیه، دیدی. حالادیکه همه چی ریخته
 رو دایره. این زنیکه، از راه بدر شده خواهر. بایس قبل از

آنکه دونه دونه خونه‌ها مونو بر باد بده به فکری بکنیم. این زن، پیر و جوون سرش همیشه توی محله هر چه مرده بایس از راه درش بکنه .

www.KetabFarsi.com

شوهرش بلال که حالا بر اثر صدای زنگدار زنش به ماجرا پیوسته بود، خشمناک و برافروخته شروع به نشان دادن خود کرد. اول دو لگد محکم به طرف زنش انداخت طوری که تلو تلو خوران به کناری پرت شد و بعد در حالی که شیشه روغن زیتون را بدست گرفته بود روانه خانه شد. سایر زنان محله اگر هم تا دکان بقال نیامدند، شیشه پنجره ها را باز کردند و دورا دور ناظر صحنه شدند. آیتین که متوجه درد پا و جای سیلی روی گونه‌های فردانه شده بود گفت:

— اگه اینارو به حاجی مسعود نگفتم؟

سپس دامنش را توی مشت، جمع کرد و بطرف خانه حاج آقاراه افتاد. «مائده» مات و متعجب سر جای خود ایستاده بود و حرکات ناهنجار مردم روزگار را با چشمان زیبای خود که مثل قطره‌های عسل می درخشید متعجبانه تماشا میکرد. حالا اسماعیل بقال که کاملاً حواسش سر جایش آمده.

بود برای بلال قهوه چینی درد دل میکرد :

- داداش. باور کن واللہی خودم ہم نفہمیدم چی شد؟
باور کن چیزی شبیہ خواب وخیال... اصلن مٹ جنز زده‌ها
شده بودم .. تابخود بیام توی سیبزمینیا ولوشدم. واللہی
اگہ دستش بدستم خورده باشه الہی کہ قسمتم نشہ از اینجا
تادم درد کون بتونم برم .

www.KetabFarsi.com

«مائدہ» کہ ابدأ حال وحوصلہ شرارت و جاروجنجال
نداشت ، معصومانہ سرش را پایین انداخت و راہی خانہ
شد .

حالا زنان محلہٴ چهل پلکان در خانہٴ فردانہ اجتماع
کرده بودند. فردانہ درحالیکہ از شدت درد لگدہایی کہ
خورده بود اشگک میریخت و آنہا را باگوشہٴ روسری، پاک
میکرد آنچه را دیدہ بود برای آنہا توضیح میداد:

- رفتم تو آشپزخونہ. گفتنش خوب نیست، شوہرم
دیشب ہوس «تاسکباب» کرد. پیازو خورد کردم. ہو یجو
تمیز کردم . ہمہ چیز کہ تموم شد یهو متوجہ شدم روغن
زیتون نداریم. اول گفتم برم یہ کم از صدیقہ خانوم بگیرم .
بعدش انگار کہ شیطون تو جلدم رفتہ باشہ ، ہمینجوری
کشیدہ شدم طرف دکون اسماعیل بقال . منکہ نظر بدی

نداشتم خواهر را. میخواستم ۲۵۰ گرم روغن زیتون بگیرم
دیگه. واخ که روزگار بدی داریم آخه شمارو بخدا روز
روشن جلو چشم مردم میشه کارای بد بد کرد؟

خاله عطیه:

www.KetabFarsi.com

— سابقاً به امینه خیاط بودش. همه مردهای هفت محله
اطرافو تو خونش جمع می کرد. جمع میکرد ولی خب
کارش این جور بود: سر شب که میشد، تردد که از بین
میرفت، زنیکه درارو می بست و میرفت تو. مردا، از پنجره
های اطراف، از بالا، از طبقات پایین سنگ هم پرتاب می-
کردند روح کسی بیدار نمیشد.

— پس اینطور... عبادت هم مخفی، گناه هم مخفی ش
مقبوله:

— نتونستیم تحملشو بکنیم. دست بدست هم دادیم و
پرتش کردیم رفت.

— به چیز بهتون بگم خواهر! من از خیلی وقت پیش
از این اسماعیل آقا، مشکوک بودم. دلم گواهی میداد آبی
زیر گاه داره. آخه ببینین، هرچی ازش میخریدم، خیر و برکت
نداشت. خب بیخودی که نیستش خواهر! چند وقت پیش،

سهزار ادویه ازش گرفتم و الهی به ماه طول کشید تموم بشه.
حالا کور بشم دروغ بگم باهمون پول، اندازه به وعده غذا،
ادویهش دووم نداره. انگار بت و برکت از دستش رفته .
پیش خودمی گفتم به چیزی تو این قضیه هستش. چی میدونیم.
شاید هم دستش تودست نامحرم خورده بوده و ماها نمی-
www.KetabFarsi.com
دونستیم .

- آخه خواهر، وقتی توی گونی سیب زمینی کارای
ناجور انجام بدن دیگه توی دکون خیر و برکت میمونه؟
- نگو هزر خانوم... مرد جماعت همینن که هستن...
همه شون همینطوری ان... اما ولی تاماده سنگ دمبو آویزون
نکنه، نره سنگ دنبالش میفته؟

- والله خواهر، من نمیتونم در مورد اسماعیل آقا
چیزی بگم. خودمونیم چند ساله که همه مون توی این محله
هستیم ، منکه به مرتبه ندیدم با گوشه چشاش نیگاهی بهم
بکنه. الهی که برادر دنیا و آخرتم باشه .
مگه ماها از اون شلختهه چی چیمون کمه؟ مگه ماهازن
نیستیم؟ انسون خودش بایس پاك باشه.

فردانه خانم - زن بلال قهوه چی - دوباره بحرف

در آمد :

— تا که رفتم تو خواهر ، فکر میکنین چه دیده باشم
خوبه... وای وای... بند تنبون یارو دستشه، مشغوله خودشو
جمع وجور میکنه . سبب زمینها روی کف دکون پخش
وپلا شده بود. اون لو نند، اون حصبه گرفته رذل، توی تخم
چشم من نیگا میکرد و میخندید. انگار که اصلا آب از آب
تکون نخورده .

www.KetabFarsi.com

عطیه خانوم :

— من بایس برم با اون پیرمرد ریش ینجه، رو در رو
صحبت بکنم . یا اون بی همه چیز ، پای زانو قلم میکنه
مینشونه سر جاش یا اونکه خونه شو، درو پنجره هاشو میگیرم
به سنگ .

بعدهم رو کرد به زنان محله و گفت:

— آهای خانمها، واسه چی وایستاده این . شوهراتون
دارن از چنگتون میرن! بدبختا! تف تف منکه شوهر ندارم
واللهی از غیرت دارم خونمو میخورم.

اما هیچیک از زنها جیک هم نزدند . همه ساکت
و آرام مانده بودند . فقط فردانه ، عطیه را تأیید کرد و

گفت :

— ببین عطیه خانوم، فقط بر فقط تو هستی که میتونی

از عهده این زنیکه بر بیایی. برو نترس منهم دنبالت میام.

www.KetabFarsi.com

مامبو آيسل

وعطيه جيغجيغو

www.KetabFarsi.com

عطيه باهمان تيز و تكي، دامن فراچنگ گرفت و راه افتاد. «مائده» در را بروی او باز کرد. خاله عطيه كه انگار جنی شده بود چشم بست و دهان باز کرد:

— تف بروت بی حیای فاحشه... هیچ خجالت نمیکشی

مردای مردمو، از راه در میکنی؟

با آنکه الفاظ رکیک غیر قابل بیانی ریز و متصل از دهان عطيه در آمد اما «مائده» ابدأ چیزی نگفت و چند لحظه دیگر صدای دو رگه‌ای از بالای پله‌ها شنیده شد:

— چه خبره اونجا؟

با صدای پرطنطنه حاجی مسعود، عطیه خانم لرزید.
انگار در صدای این مرد، طلسمی وجود داشت.

— چیه مائده؟ اون کیه دم در؟
www.KetabFarsi.com

مائده با ادب و احترام جواب داد:
— عطیه خانمه حاج آقا.

این جا روی کله که حالا «حاج آقا» هم می گفت، پاک
عطیه را از کوره در کرده بود.

از بالای پلکان، صدا دوباره بگوش رسید:
— بفرمایین تو...

در لحن این صدا، عصبانیت حاجی مسعود پیدا بود.
عطیه، عین سنگ شکاری که دمش را لای دو پا برده باشد، از
بغل دیوار، طرف پلکان راه افتاد و بعد هم مثل موش آب-
کشیده، وارد اطاق حاجی مسعود شد.

— خوش اومده این عطیه خانوم...

هر لفظ، مانند صدای سنگی که در چاه رها کرده باشند
از دهنش خارج میشد:

— از زیارتتون خیلی خوشحالم حاج آقا.

— اون پایین، سرو صدایی بود. شما بودین داد میزدین؟

همان خاله عطیه که صدایش يك محله را قرق می‌کرد،

مثل موم شده بود. حاجی مسعود گفت :

www.KetabFarsi.com

— مائده... —

صدای سنگینش، شیشه‌ها را لرزاند و بعد... «مائده»

در حالیکه لپهایش گل انداخته بود آمد.

— حالا بگو عطیه خانم، کیه که مردای محله پلکانو از

راه در کرده؟

صدای عطیه خفه شده بود.

— بگور بگه عطیه خانوم!

— والله حاج آقا من از خودم چیزی ندارم بگم. ولی

خب، توی محله حرفای می‌زنن، چیزایی می‌گن منم همونو

گفتم. البته شما هم راضی نمیشین اینجور حرفا زده بشه. من

اوادم همینارو بهتون بگم.

حاجی مسعود :

— بسیار خوب، چه بهتر که بدونم اون حرفاچی بودد؟

لابد صحبت از اینه که با این ریش و پشم دختری مثل یه دسته

گل— قدنوه‌ام— گرفته‌ام. نیگاش کن!

بعد، مائده را صدا زد:

- دختر، حالا وقتشه، بگو تو، کی من هستی؟

دختر محجوب، ناگهان، خجالت و رودروایستی را کنار گذاشت و به صدای بلند گفت؟

www.KetabFarsi.com

- معشوق تو نم بابا!

عطیه در حالیکه صورتش را بادو دست پوشانده بود گفت:

- زگو دختر... چه حرفا... استغفرالله، بخدا اینهمه عمر کردم، یه همچی حرفی نشنیده بودم.

- استغفرالله استغفرالله نداره، این، معشوقه منه، خودش هم واسه شش ماه، فهمیدی یا خیر؟... اگه لباس عروسی بهش نمپوشو ندیم، میگفتم ز نمه، مردم محله میداشتن یه روز دووم بیاریم. ها؟ میداشتن؟ حالا بگو دختر، تو این شلخته رو که اسمش عطیه س میشناسی؟

«مائده» اینک، جسورتر و گستاخ تر شده بود:

- بعله که میشناسمش. مگه کسی هستش که در «بگ او غلو» اونو نشناسه؟ با اسم و رسم، بهش «عطیه جیغ جیغو» میگن.

عطیه، مثل میت شده بود. حاجی مسعود پرسید:

-خوبه. ولی نگفتی از کجا میشناسیش؟

-همونیه که تو خونۀ «نریمان سوسیتته» مشتری می-

www.KetabFarsi.com

آورد.

عطیه ناچار شد از خود دفاع کند:

-ولی خیلی وقته دست از این کارا برداشته‌ام. خودم

هستم و خدام. باحیا و ناموس نشسته‌ام تو خونۀام. خدا رو هم

شکر میکنم.

مائده، ترکید و درحالی که بطرف عطیه می رفت

گفت:

-زن! زن! تو فکر میکنی من اون بچه‌ام که دهنش

بوی شیر میده؟ مگه تو نبودی دلال محبت کوچه پس کوچه-

های «بگ اوغلو» بودی؟ آگه من تا حالا هیچی نمی گفتم، به

خاطر حاجی مسعود آفا بود.

من «مائده» فلان نیستم، منو «مامبو آیسل» میگن.

این شهر تمه. فهمیدی زن؟ آگه نمیشناسی، برو از رئیس

دادگاه محل پیرس. بخدا آگه این دهن تورو، جر ندم مثل

خودت گیسو بریده بشم. تو داری جلو قاضی، معلق

بازی میکنی. برو قالتاق بی چشم و روی شلخته...

مائده - یعنی با نام اصلی خود - مامبو آیسل - بلبل
ناحیه بگ اوغلو - چنان عصبانی شده بود که شمر نمیتوانست
جلودارش باشد. پنج ماه تمام بود هر چه شنید، بروی خود
نیاورد، از این گوش گرفت و از آن گوش بدر کرد حالا مثل
بمب تر کیده بود. هر انتقامی از زنان محلهٔ چهل پلکان داشت
اکنون یکجا از عطیه جیغجیغو می گرفت.

www.KetabFarsi.com

خاله عطیه گفت:

- بسه زن! منو رسوا و بی آبروی هفت محله کردی.
مثل اینکه تو بر من هم رودست زده‌ای.

اما دهن مامبو آیسل، محال بود بسته شود:

- خوب چشاتو و از کن منو ببین، دست از کثافتکاریات
ورداشته‌ایو، تو خون‌هات داری با ناموس زندگی میکنی...
ولی کدوم ناموس، عطیه جیغجیغو خانووم... مگه تونبودی
آیتین زن رجب شو فرو بردی تو خونۀ «زریمان سوستیه»؟
توران دختر اسماعیل بقالو بگم؟ دیگه، خواهر بزرگ عزت
سلمان‌رو بگم؟ اگه قرار و پیمان ششماهه‌ای که با حاج آقا
جونم دارم نداشتتم، حالا تموم محله‌رو روسرت خراب می-

کردم تا اونوقت زناى محلهٔ چهل پلکان حالیشون بشه تو که هستی من که هستم؟ شماها از جون من چی میخواهین؟ کدوم بده و بستونو بامن دارین؟ من اینجا نشسته‌ام کار خودمو میکنم. هر قراری باحاج آقا دارم مو بمو انجام میدم.

www.KetabFarsi.com

گناهه؟

گاه گذار خاله عطیه دهنی باز می‌کرد که چیزی بگوید اما «قسمت محله» ابدأ مجال نمیداد:

— میخو استم تاروز آخر بیمار نامه، دندون روی جیگر بذارم، اما، چکنم که حاجی مسعود آقا باعث شد دق دلیم بتر که. آخه من توی محلهٔ چهل پلکان، شوهر چه کسی رو از راه در کرده‌ام؟ یکیشو بگو خوب! گوش کن، او ناشوهر نیستن، لولو سرخرمنن. باور کن من یک سرمو، یک ناخن بریدهٔ حاجی مسعود رو با تموم این شوهر نماها عوض نمیکنم. الهی که چهل پلهٔ محلهٔ چهل پلکان، روسر همه تون خراب بشه. خانومها خانومها آآآ، تورو خدا انسون شوهر جا افتادهٔ سفت و سختی مثل حاجی مسعود داشته باشه، چشاشو واسهٔ مردای دیگه هیز میکنه؟ هوووم گندیده‌ها؟ آخه اونامردن؟ خاک برسرشون ترشیها. حاجی مسعود، جیباشو بتکونه،

صد تا مٹ او نا پابین میریزن . ایمونہا . آخہ اگہ کاری از دستشون بریاد نمیسوزم ، بگوبرن اول از عہدہ زنای خودشون بر بیان بعد دندون طمعشونو واسہ دیگر ون ، تیز بکمن . اون یونس مسگرہ کہ بیچارہ صب تا غروب کار میکنہ ، شب مثل مردہا ، بیحال بر میگرددہ . . . اون تحسین پستیچیہ ، ورش دار ہمچی شوہرو بزار بالای طاقچہ بدبخت بیچارہ از بس آب لوبیا خورده نا ندارہ حرف بزنیہ . اون سزائی رو باش کہ فلکزده ہر روز عوض کلوچہ ، یک کتک مفصل از دست زنش میخورہ . اون رجبو بگو کہ از بس ماشین میرونہ ، خستہ و کوبیدہ میادش خونہ ، اونقدر درب داغونہ کہ سر سفرہ شام ، پلکاش می افته روہمو ، ہمونجا خرخرش بلند میشہ . . . اون اسمال بقال کہ مثل خر عصاری ، سر پا خوابش میبرہ . روہر کدوم کہ دست بزنی ، ہمونجا جابجا جون میدن .

مائدہ - یا با نام حقیقی خود مامبو آیسل - کہ دہان باز کردہ بود ، یک یک مردان محالہ چہل پلکان را از غریبل گذرانید ، شست و کنار گذاشت و سرانجام گفت :

- حالا مسخرہ اینہ کہ خودشونو مرد ہم میدونن و

خجالت نمی‌کشن چشم به ناموس دیگر و میدوزن. خیالشون راحت باشه، توی این دور و زمونه، مرد واقعی دیگه گیر نمیاد.

www.KetabFarsi.com

- ببین. تو هم مثل من، استاد چهل سالو، یه شاگرد خرفت تصور کردی. البته کاری نیس منم میدونم، اینا همه شون مردای دور و زمونه راک اندرو لن. همه شونو بریز تو یه جوال و ببر بریز تو یه خرابه. اینا دخترم، مثل جوراب نایلن، خوب که بکشی یا نخکش میشن یا درمیرن. هر چه باشه خاک و خمیر قدیمیا یه چیز دیگس. اینا که نمیتونن مثل قدیمیا باشن. (این، حاجی مسعود بود که خطاب به هر دو حرف زد).

مامبو آیسِل :

- بله، اینارو میدونستم. بهترینشون یه ساندویچ میخورنو، پشت بندش برای رفع گرسنگی آدامس میجون. خانم، حاجی آقا که اونجوری نیستن. ماشاءاله میخوره دلمه فرنگی، میخوره سالاد فصل، میخوره تخم مرغ جور و اجور، میخوره کتلت مغز، مینوشه انواع نوشیدنی رو، البته که میتونن بامن طرف بشن.

- حالا فهمیدم ، فی الواقع این دختر ، خوراکیه ،
 باور کنین حاج آقا، هیچ فکر نمی‌کردم اینجور باشه. مرگ
 و میر خودم به عقلم می‌رسید این یکی نمیرسید. پس شما این
 بلد رچین کوچولو رو مثل حب نبات میخورین. پس معلوم
 میشه مردای کوچومون، در حالی که به این بره مامانی چشم
 دوخته بودن ، گوسفندای پروار خودشونو هم از دست
 داده‌ان...

حاجی مسعود- که از پشت ابروان پر پشتش يك جفت
 چشم سرخ رنگ جرقه میزد - در حالی که لبخندی بر لب
 داشت گفت :

- يك دليلش هم اونكه آوردن روی سر درخونه من،
 شاخ طلایی گذوشتن، نفهمیدی ؟

مامبو آيسل گفت، گفت، گفت و هر چه توی دلش بود
 خالی کرد و بعد ديگر خسته شد و ساکت ماند.
 آنگاه با صدای ملایم و مهربانش گفت:

- حاج آقا، شربتتونو بیارم؟
 - بیار آره بیار، آره کوچولوم... آره دو چشمم.

وقتی مامبو آیسل برای آوردن شربت، از اطاق بیرون

رفت حاجی مسعود گفت: www.KetabFarsi.com

— عطیه خانوم، تو چه جوری دعوای ناهوسی راه

میندازی؟

عطیه برای آنکه سر صحبت را بر گرداند گفت:

— مثل اینکه این دختر خانم دیگه حرفی باقی نموند

نزده باشه...

— نع نع... حالا یکماه دیگه فرصت داره. آسیاب،

به نوبت. هنوز توی محلهٔ چهل پلکان مردای زیادی هستن که

به «مائده» چشم دوخته اند.

مامبو آیسل، شربت های انار را آورد. شربت حاجی

مسعود داخل یک لیوان مخصوص با پایهٔ نقره بود.

حاجی مسعود عینه یک پادشاه محترم، لیوان را سر کشید

اما چند قطرهٔ قرمز آتشی انار روی ریش سفیدش چکید.

در این اثنا عطیه که احساس کرده بود دیگر کارش تمام شده

است گفت:

— خیلی اسباب زحمت شدم... دخترم، شما را هم

اینجور نمیدونستم البته می بخشین. خیلی معذرت میخوام.

حاجی مسعود مثل يك ديو از جای خود بلند شد:
- نع نع نع... نمیشه. حالا که همديگرو «فهميدبن»
بایس گذاش رفت؟ گرچه کمی گیسات سفید زده ولی بازم

www.KetabFarsi.com

جالبی!

بعد، چشمکی به مائده زد و گفت:

- دختر، در را از پشت ببند.

زنان محلهٔ چهل پلکان، در خانهٔ خاله عطیه، اجتماع
کرده بودند و هر لحظه، منتظر بازگشت او بودند. کسی که
دامنها و آستینهارا بالازده رفته بود که حاجی مسعود و زنش
را سر جایشان بنشانند حالا دست کم يك ساعت می شد که
برنگشته بود. فردانه- زن بلال قهوه چي- که مدام از پنجره
سرك می کشید گفت:

- بالاخره او مد... او نهاش.

انگار مژده مسرت بخشی داده باشند، همهٔ زنها به
طرف پنجره که روبه کوچه باز می شد، هجوم بردند.
عطیه درست مثل خر ماده با گوشهای آویزان، داشت
می آمد و تا به داخل خانه قدم گذاشت فردانه گفت:

- چیه.. خانوم... نکنه با حریف ، خلوت کردی ؟
ساعتها س داریم انتظار تو میکشیم . بگو چی شد که زود
نیومدی؟ از نگرانی انگار مثل دونه های ذرت داشتیم روی
آتش، جون میدادیم . www.KetabFarsi.com

عطیه روی نیمکتی نشست و يك نفس عمیق کشید:
- فعلا صبر کن... امان فردانه، کارها اونجوراهم که
ما فکر می کردیم نبوده خواهر، رك و ساده، داريم به يك
انسون صاحب عرض و ناموس، افترا می بندیم:
فردانه از این تغییر فکر آنی ، سخت متحیر شد .
عطیه در حالی که چشمهایش و امیرفت ، بار دیگر آهی کشید
و گفت :

- خلاصهش خیلی راحت شدم... ماتا حالا همه چیزو
وارونه تصور کرده بودیم.

آیتین زن رجب شو فر گفت:
- نگفتم بهت، خاله عطیه؟

- گفتمی، گفتمی... ولی خواهر جان، انسون تابه چیزی رو
به چشم خودش نبینه مگه ممکنه باورش بشه؟
اسما زن یونس مسگر گفت: